

بالا تر از سیاهی رنگی نیست

عبارت بالا هنگامی بکار برده میشود که آدمی در انجام کار دشواری تهور و جسارت را به حد نهایت رسانیده باشد. البته آن تهور و جسارتی در اینجا منظور نظر است و میتواند مصداق ضرب المثل بالا واقع شود که مبتنی بر اجبار و اضطراب بوده و عامل عمل را کارد به استخوان رسیده باشد. در این گونه موارد اگر عواقب شوم متصوره را متذکر شوند و عامل را از اقدام به آن کار خطیر باز دارند جواب به ناصح مشفق این است که: "بالا تر از سیاهی رنگی نیست". و از سیاهی منظورش شکست یا مرگ است که می خواهد بگوید از آن ترس و بیم ندارد. پیداست وقتی که معلوم شود منظور از سیاهی چیست، طبعاً ریشه تاریخی مطلب به دست خواهد آمد.

ریشه عبارت مثلی بالا از دو جا مایه میگیرد و دو عامل در بوجود آوردن آن مؤثر بوده است. یکی عامل فیزیکی و دیگری عامل تاریخی که البته در علت تسمیه ضرب المثل بالا با توجه به قدمت آن عامل تاریخی منظور نظر است؛ نه عامل فیزیکی که کشف علمی آن قدمت چندنی ندارد. با این وصف بی فایده نیست که عامل فیزیکی آن هم دانسته شود.

عامل فیزیکی: به طوری که میدانیم نور خورشید از مجموعه الوان مختلفه ترکیب و تشکیل شده است که چون بر جسمی بتابد هر رنگی که از آن جسم تشعشع کند، جسم مزبور به همان رنگ دیده میشود. چنانچه تمام رنگهای نور خورشید از آن متصاعد شود، جسم به رنگ سفید نمایان می شود که روشنترین رنگهاست. ولی اگر هیچ رنگی از آن جسم تشعشع نکند و تمام نور خورشید را در خود نگاه دارد، در این صورت جسم به رنگ سیاه نمایان میگردد. پس ملاحظه می شود که رنگ سیاه از آن جهت که تمام رنگها را در خود جمع دارد، مافوق تمام رنگهاست و به همین سبب است که گفته اند: "بالا تر از سیاهی رنگی نیست". عامل تاریخی: استاد سخن حکیم نظامی گنجوی (۵۴۰ - ۶۰۳ هجری) داستانسرایی نامی ایران، راجع به ریشه تاریخی ضرب المثل بالا در قسمت هفت پیکر از کتاب خمسه اش داد سخن داده، واقعه ای جالب و آموزنده از زندگانی بهرام گور ساسانی را به رشته نظم کشید که سرانجام به این شعر منتهی می شود:

هفت رنگ است زیر هفت اورنگ***نیست بالاتر از سیاهی رنگ

اکنون داستان موصوف را توأم با گزیده اشعار نظامی در هفت پیکر اجمالاً شرح میدهیم تا معلوم گردد که چرا بالاتر از سیاهی رنگی نیست.

بهرام گور شاهنشاه معروف ساسانی چون از دفع و رفع مهمات مملکتی فراغت حاصل کرد، مجل بزمی آراست و با یاران و

ندیماننش به باده گساری پرداخت:

شاه بهرام گور با یاران***باده میخورد چون جهانداران

دیری نپایید که سرها از باده ناب گرم شد. هر یک سخن نغزی گفت و نکته لطیفی پرداخت. در این میان بر زبان سخنوری

بگذشت که اکنون به یمن فر و شکوه پادشاهی، ما را همه چیز هست:

ایمنی هست و تندرستی هست***تنگی دشمن و فراخی دست

چقدر بجا و به موقع بود که شاهنشاه عادل و توانا و مهربان ما همیشه در شادی و خرمی میزیست و لشکر غم را به حریم عزت و سلطنتش هرگز راهی نبودی:

تا همه ساله شاه بودی شاد***خرمن عیش را نبردی باد

آزادمردی به نام شیده که در صف حاضران بود و در رشته مهندسی و معماری نظیر و بدیل نداشت:

چون در آن بزم شاه را خوش دید***در زبان آب و در دل آتش دید

پیشنهاد کرد که اگر شاهنشاه قبول فرماید حاضر است هفت پیکر و گنبد سر به فلک کشیده به نام هفت کشور بسازد و هر گنبد را به رنگ مخصوصی درآورد:

رنگ هر گنبدی جداگانه***خوشر از رنگ صد صنم خانه

تا بهرام گور هر شب را در یکی از آن گنبدها صلاهی شادی در دهد و فارغ از هرگونه دغدغه خاطر به صبح آرد. پیشنهاد شیده به اتفاق آرا مورد قبول واقع شد و هفت گنبد بر مثال هفت ستاره بنا کردند. ستاره شناسان هر یک را بر قیاس ستاره ای به رنگی در آوردند:

رنگ هر گنبدی ستاره شناس***بر مزاج ستاره کرد قیاس

یکی بر مثال کیوان چون مشگ سیاه. دومی مانند مشتری بود و به رنگ صندل. سومی چون مریخ بود و سرخ (در سمت جنوب، ده بید فارس تل خاکی است که معلوم می شود عمارتی قدیمی بوده و اهالی میگویند این بنا یکی از هفت گنبد معروف بهرام گور و گنبد سرخ آن است و چون شکار بسیار هم دارد مدعی هستند که این قسمت یکی از شکارگاههای آن پادشاه بود - مجله یغما، شماره مسلسل ۳۲۸، ص ۵۸۹، نقل از: سفرنامه عباس اقبال). چهارمی چون خورشید بود به رنگ زرد. پنجمی بر مثال زهره و سپید. ششمی چون عطار بود و پیروزه گون (فیروزه گون). هفتمی مانند ماه بود و سبز. آنگاه دختران شاهان هفت اقلیم را

خواست و به مناسبت رنگ چهره در آن گنبدها جای داد. این دختران هفت پادشاه که بهرام گور به همسری برگزیده بود، اولی از نژاد کیان و بقیه دختران خاقان چین و قیصر روم و شاه مغرب و رای هندوستان و شاه خوارزم و پادشاه سقلاّب (کشور

یوگسلاوی را سابقاً سقلاب یا صقلاب میگفته اند) بودند. بهرام گور روزها به کشور داری می پرداخت و هر شب را در یکی از آن کاخهای مجلل در نهایت خوشی و کامرانی می گذرانید. بانوی هر قصری موظف بود ضمن پذیرایی شاهانه، داستان جالبی بگوید و خاطر شاه را از این رهگذر مشعوف دارد. شاهنشاه ساسانی روز شنبه با لباس سیاه به گنبد غالیه فام نزد بانوی هند شتافت.

روز شنبه ز دیر شماسی***خیمه زد بر سواد عباسی

سوی گنبد سرای غاله فام***پیش بانوی هند شد بسلام

دختر رای هندوستان بزم شاهانه بیاراست و از بهرام گور به گرمی پذیرایی کرد. زمان استراحت فرا رسید و بهرام بر بالش زرین تکیه داده، اکنون موقع آن است:

تا دل شاه را چگونه برد***شاه حلوی او چگونه خورد

بانوی هند لب به سخن گشود و گفت: در ایامی که طفل بودم زن زاهدی هر ماه به سرای ما می آمد که لباس و پوشاکش از سر تا پا سیاه بود و در خانه ما همه او را زاهد سیاهپوش می خواندند:

آمدی در سرای ما هر ماه***سر بسر کسوتش حریر سیاه

چون علت را جويا شدیم و از او پرسیدیم:

به که ما را بقصه یار شوی***وین سیه را سپید کار شوی

بازگویی ز نیکخواهی خویش***معنی آیت سیاهی خویش

زاهد سیاهپوش به ناچار در مقام اظهار حقیقت مطلب بر آمد و گفت:

من کنیز فلان ملک بودم***که ازو گرچه مرد، خشنودم

به راستی پادشاهی مهربان و مهمان دوست بود و هر روز بر خوان کرمش صدها نفر خویش و بیگانه را اطعام میکرد. روزی مرد غریبی بر او وارد شد و نمی دانم چه مطلبی گفت که شاه مدتی ناپدید گردید و از او خبری نشد:

مدتی گشت ناپدید از ما***سر چون سیمرغ در کشید از ما

چون بر این قصه برگذشت بسی***ز و چو عنقاد نشان نداد کسی

ناگهان روزی از عنایت بخت***آمد آن تاجدار بر سر تخت

از قبا و کلاه و پیرهنش***پای تا سر سیاه بود تنش

آری، با جامه سیاه بر تخت نشست و هیچ کس را جرئت نبود که علت سیاهپوشی را از شاه سؤال کند. تا آنکه شبی من پرستاریش را بر عهده گرفتم. از باب گلایه گفت که تا کنون کسی از من نپرسید در این مدت به کجا رفتم و چرا به لباس سیاه در آمده ام؟

کس نپرسید کان سواد کجاست***بر سر سیمت این سودا چراست

پاسخ شاه را سگالیدم***روی در پای شاه مالیدم

و عرض کردم که زیر دستان را رسم ادب نیست از بزرگان سؤال کنند و چند و چون را هر چه باشد پرس و جو نمایند:

باز پرسیدن حدیث نهفت***هم تو دانی و هم توانی گفت

صاحب من مرا چو محرم یافت***لعل را سفت و نافه را بگشاد

با گرمی و اشتیاق وافر گفت: "روزی غریبی بر من وارد شد که از نوک پای تا سر در لباس سیاه فرو رفته بود. پس از صرف طعام و پذیرایی کامل از کار و دیارش پرسیدم و علت سیاهپوشی را جویا شدم. گفت از کشور چین می آیم و در آن دیار شهری به نام شهر مدهوشان است که هر کس به آن شهر داخل شود و در آن باده نوشی کند لاجرم سیاهپوش شود:

هر که زان شهر باده نوش کند***آن سوادش سیاهپوش کند

گر بخون گردنم بخواهی سفت***بیشتر زین، سخن نخواهم گفت

این بگفت و لب فرو بست و بر چهارپایش سوار شده راه دیار خویش گرفت. حس کنجاوی من تحریک شد تا این شهر را ببینم و بر اسرار آن واقف گردم:

چند پرسیدم آشکار و نهفت***این خبر کس چنانکه بود، نگفت

عاقبت مملکت رها کردم***خویشی از خانه پادشا کردم

بردم از جامه و جواهر و گنج***آنچه اندیشه باز دارد رنج

نام آن شهر باز پرسیدم***رفتم و آنچه خواستم دیدم

شهری آراسته چو باغ ارم***هر یک از مشک بر کشیده علم

پیکر هر یکی سپید چو شیر***همه در جامه سیاه چو قیر

در خانه ای فرود آمدم و تا یکسال از احوال شهر جویا شدم، ولی هیچکس خبر و اطلاعی نداد؛ تا آنکه با آزاد مرد قصابی جلیس و هم صحبت شدم و برای آنکه او را به زبان آورم و از اسرار شهر آگاهی حاصل کنم، از هیچ خدمتی فروگذار نکردم.

دادمش نقدهای رو تازه***چیزهایی برون ز اندازه

روز تا روز قدرش افزودم***آهنی را به زر بر اندودم

ماحصل کلام آنکه قصاب را در ازای جوشش و بخشش من طاق نماند و در مقابل اصرار و ابرام لب به سخن باز کرد:

گفت پرسیدی آنچه نیست صواب***دهمت آنچنانکه هست، جواب

چون شب فرا رسید، متفقاً از خانه بیرون شدیم. او در جلو و من در عقب می رفتیم تا به ویرانه ای رسیدیم:

چون در آن منزل خراب شدیم***چون پری هر دو در نقاب شدیم

سبدی بود در رسن بسته***رفت و آورد پیشم آهسته

گفت یکدم در این سبد بنشین***جلوه ای کن بر آسمان و زمین

تا بدانی که هر که خاموش است***از چه معنی چنین سیه پوش است

آنچه پوشیده شد ز نیک و بدت***ننماید مگر که این سبت

چون تتم در سبد نوا بگرفت***سبدم مرغ شد هوا بگرفت

بطلسمی که بود چنبر ساز***بر کشیدم به چرخ چنبر باز

پس از طی مسافت، سبد به ستونی بند شد و مرا در میان زمین و آسمان نگاه داشت:

چون رسید آن سبد به میل بلند***رسنم را گره رسید به بند

چون بر آمد برین، زمانی چند***بر سر آن کشیده میل بلند

مرغی آمد نشست چون کوهی***کامدم زو به دل در اندوهی

او شده بر سرین من در خواب***من درو مانده چون غریق در آب

پس از چندی آهنگ پرواز کرد و من از بیم جان بر پای او آویختم:

دست بردم باعتماد خدای***وان قوی پای را گرفتم پای

مرغ پاگرد کرد و بال گشاد***خاکئی را به اوج برد چون باد

ز اول صبح تا به نیمه روز***من سفر ساز و او مسافر سوز

چون بگرمی رسید تابش مهر***بر سر مار روانه گشت سپهر

مرغ با سایه هم نشستى کرد***اندک اندک نشاط پستى کرد

تا بدانجا کز چنان جائى***تا زمین بود نیزه بالایى

من بر آن مرغ صد دعا کردم***پایش از دست خود رها کردم

او فتادم چو برق با دل گرم***بر گلى نازک و گیاهى نرم

خرمى و سرسبزی این سرزمین و انهار و جویبارهای آن قابل وصف نیست، زیرا آنچه از بهشت موعود مى گویند همان است که به چشم سر دیدم:

روضه اى دیدم آسمان ز میش***نا رسیده غبار آدمیش

صد هزارن گل شکفته درو***سبزه بیدار و آب خفته درو

هر گلى گونه گونه از رنگى***بوى هر گل رسیده فرسنگى

گرد کافور و خاک عنبر بود***ریگ زر، سنگلاخ گوهر بود

چشمه هاى روان بسان گلاب***در میانش عقیق و در خوشاب

ماهیان در میان چشمه آب***چون درم های سیم در سیماب

منکه دریافتم چنین جایی***شاد گشتم چو گنج پیمائی

گرد برگشتم از نشیب و فراز***دیدم آن روضه های دیده نواز

میوه های لذیذ میخوردم***شکر نعمت پدید می کردم

عاقبت رخت بستم از شادی***زیر سروى، چو سرو آزادى

در پای آن درخت سرو آرمیدم و تا شامگاهان به خواب خوش فرو رفتم. چون شب فرا رسید:

دیدم از دور صد هزاران حور***کز من آرام و صابری شد دور

هر نگارى بسان تازه بهار***همه در دستها گرفته نگار

لب لعلی چو لاله در بستان***لعلشان خونبهای خوزستان

شمعهای بدست شاهانه***خالی از دود و گاز و پروانه

بر سر آن بتان حور سرشت***فرش و تختى چو فرش و تخت بهشت

فرش انداختند و تخت زدند***راه صبرم زدند و سخت زدند

در حال بهت و حیرت به سر می بردم که ماه پیکری از دور پدیدار شده، یکسره به سوی تخت رفت و بر آن جای گرفت:

آمد آن بانوی همایون بخت***چون عروسان نشست بر سر تخت

عالم آسوده یکسر از چپ و راست***چون نشست او، قیامتی برخاست

پس یکی لحظه چون نشست بجای***برقع از رخ گشود و موزه ز پای

چون زمانی گذشت سر برداشت***گفت با محرمی که در بر داشت

که ز نامحرمان خاکپرست***مینماید که شخصی اینجا هست

چنین به نظر می رسد که از نامحرمان خاکپرست، شخصی بدین جا فرود آمده باشد. برو او را پیدا کن و نزد من بیار. آن پری

زاده به سوی من آمد و مرا نزد بانوی خویش برد. بانوی بانوان مرا در کنار خویش جای داد و مهربانیها کرد. آنگاه فرمان داد

خوان و خوراک آوردند و از پس آن مطربان و مغنیان به بزم آرایی پرداختند و شراب و باده ناب به گردش آوردند. چون مدتی

بدین منوال گذشت همه را مرخص کرد. پس در آغوشش گرفتم و بر سر تا پای وی بوسه زدم:

بوسه بر پای یار خویش زدم***تا مکن بیش گفت، بیش زدم

عشق میبایختم ببوس و به می***به دلی و هزار جان با وی

گفتمش، دلپسند کام تو چیست؟***نامداریت هست، نام تو چیست؟

گفت: من ترک نازنین اندام***نازنین ترکتاز دارم نام

گرم گشتم چنانکه گردد مست***یار در دست و رفته کار از دست

خونم اندر جگر بجوش آمد***ماه را بانگ خون بگوش آمد

خواستم بیشتر دست درازی کنم و آنچه دلخواه هست کامجویی نمایم که:

گفت: امشب ببوسه قانع باش***بیش ازین رنگ آسمان متراش

هر چه زین بگذرد روا نبود***دوست آن به که بیوفا نبود

تا بود در تو ساکنی در جای***زلف کش، گازگیر و بوسه ربای

زین کنیزان که هر یکی ماهیست***شب عشاق را سحرگاہیست

هر شبت زین، یکی گوهر بخشم***گردگر بایدت، دگر بخشم

پس مرا با یکی از پری رویان به قصری فرستاد و خود به جایگاهش رفت. چون شب دوم فرا رسید، باز همان صحنه تکرار شد و مرا به خدمت بانوی بانوان نازنین ترکناز بردند. سرم از باده ناب آنچنان گرم شده بود که عنان اختیار از کف دادم و هر لحظه به شکلی از او کام دل می خواستم. خلاصه آن شب نیز رام نگردید و با پری روی دیگر به صبح آوردم. شب سوم عزم جزم کردم که هیچ عذری نپذیرم و تا از آن لعبت طناز کام نگیرم دست از وی باز ندارم. پس در آغوشش کشیده و گفتم:

از زمینی تو، منم از زمینم***گر تو هستی پری، من آدمیم

لب بدنجان گزیدم تا چند***و آب دندان مزیدم تا چند

چاره ای کن که غم رسیده کسم***تا یک امشب بکام دل برسم

پری پیکر چون مرا در عشق شهوانی و زودگذر بی تاب دید تا بدانجا که:

لرز لرزان چو دزد گنج پرست***در کمرگاه او کشیدم دست

دست بر سیم ساده میسودم***سخت میگشت و سست میبودم

مع ذالک خونسردیش را حفظ کرده، ناصحانه و مشفقانه گفت:

صبر کن کآن تست خرما بن***تا بخرما رسی شتاب مکن

باده میخور که خود کباب رسد***ماه می بین که آفتاب رسد

ولی چون گستاخی و دراز دستی من از حد بگذشت:

گفت بر گنج بسته دست میاز***کز غرض کو تهست دست دراز

گر بر آید بهشتی از خاری***آید چون منی چنین کاری

و گر از بید بوی عود آید***از من اینکار در وجود آید

بستان هر چه از منت کامست***جز یکی آرزو که آن خامست

رخ ترا لب ترا و سینه ترا***جز دُری، آندگر خزینه ترا

گر چنین کرده ای شبت بیش است***اینچنین شب هزار در پیش است

چون شدی گرم دل ز باده خام***ساقی بخشمت چو ماه تمام

تا ازو کام خویش برداری***دامن من ز دست بگذاری

چون فریب زبان او دیدم***گوش کردم ولیک نشنیدم

هر چه پری پیکر در مقام موعظه برآمد و مرا به صبر و شکیبایی دعوت کرد، نشنیدم. پس در وی آویختم و در انجام مقصود پافشاری کردم. گفت: حال که در کامجویی اصرار داری و مقاوم هستی لحظه ای دیدگانت را بر هم گذار تا تو را کامروا سازم:

گفت یک لحظه دیده را بر بند***تا گشایم در خزینه قند

من به شیرینی بهانه او***دیده بر بستم از خزانه او

چون یکی لحظه مهلتش دادم***گفت بگشای دیده بگشادم

کردم آهنگ بر امید شکار***تا درآرم عروس را بکنار

چونکه سوی عروس خود دیدم***خویشتن را در آن سبد دیدم

هیچکس گرد من نه از زن و مرد***مونسم آه گرم و بادی سرد

آن زمان گنج بود دستخوشم***وین زمان ازدهاست مهره کشم

من درین وسوسه که زیر ستون***جنبش زان سبد گشاد سکون

آمد آن یار و زاق رواق بلند***سبدم را رسن گشاد ز بند

بخت چون از بهانه سیر آمدم***سبدم زان ستون بزیر آمد

آزاد مرد قصاب مرا از سبد بیرون کشید و:

گفت اگر گفتمی ترا صد سال***باورت نامدی حقیقت حال

رفتی و دیدی آنچه بود نهفت***این چنین قصه با که شاید گفت

آنگاه سرور و مولایم روی به من کرد و گفت: آری ای کنیزک باوفایم:

من که شاه سیاهپوشانم***چون سیه ابر از آن خروشانم

کز چنان پخته آرزوی بکام***دور گشتم به آرزویی خام

چون خداوندگارم راز نهفته اش را بر من فاش کرد:

من که بودم درم خریده او***برگزیدم همان گزیده او

آنگاه صاحب و مولای من در فضیلت رنگ سیاه و سیاهپوشی چنین گفت: ای کنیزک من، اکنون که به ماجرای سیاهپوشی من

آگاه شدی و خود نیز سیاهپوش گردیدی، این را بدان که:

در سیاهی شکوه دارد ماه***چتر سلطان از آن کنند سیاه

هیچ رنگی به از سیاهی نیست***داس ماهی چو پشت ماهی نیست

از جوانی بود سیه موئی***وز سیاهی بود جوان روئی

گر نه سیفور شب سیاه شدی***کی سزاوار مهد ماه شدی

بسیاهی بصر جهان بیند***چرکنی بر سیاه ننشیند

هفت رنگست زیر هفت اورنگ***"نیست بالاتر از سیاهی رنگ"

چون سخن بانوی هند از داستان شاه و کنیزک به پایان رسید، بهرام گور با خاطری شاد بر بستر آرمید و شب لذت بخشی را در

آغوش آن طوطی شکر شکن به صبح آورد و عبارت بالا از آن تاریخ و آن واقعه دل انگیز به صورت ضرب المثل درآمد